

مردی که سرش یخ زده بود

- زن!

زن صدا را که شنید می‌خواست بی‌اعتنا خود را به خواب بزند، اما تکرار که شد، با خود گفت:

«شاید چیزیش شده باشه. شاید چیزی بخواد.»

به آرامی از تخت به زیر آمد و به اتاق مرد وارد شد.

مرد کلافه روی تخت نشسته بود. گفت: «سرم یخ کرده.»

- وا! چه حرفا! بگیر بخواب!

- سرم یخ کرده. نمی‌تونم بخوابم. برو یکی از کلاه‌های بچه‌ها رو بیار سرم کنم.

- بچه‌ها کلاه‌هاشون رو با خودشون بردن.

- باید با یه چیزی سرم رو گرم کنم. وگرنه خوابم نمی‌بره.

- می‌خوای برات کتاب بخونم؟

- شوخیت گرفته؟ سرم یخ کرده.

زن دستش را روی پیشانی او گذاشت. یخ کرده بود. گفت: الان می‌رم یکی از روسری‌های خودم رو

میارم.

مرد فریاد زد: چی؟ روسری؟ من روسری سر کنم؟

- مگه چی می‌شه؟

- من مردم.

- این جا که کسی تو رو نمی‌بینه. منم که زنت هستم.

- پس خودم چی؟ خودم که می‌بینم.

- حالا می‌گی چه کار کنم؟ بگیر بخواب!

- نمی‌تونم. سرم یخ کرده. باید یه شب‌کلاه برام بخری.

- باشه. فردا می‌خرم. حالا بگیر بخواب.

- نمی‌تونم. سرم یخ کرده.

- می‌خوای کلاه شاپوی خودتو بیارم؟!

- با کلاه شاپو که نمی‌شه خوابید.

زن به یاد آورد که پیشانی‌بند پسر کوچکش این‌جاست. یک بار سرش درد می‌کرد، پسر آن را به او

داده بود تا روی پیشانی‌اش ببندد. گفت: «فهمیدم. یه چیزی هست که ...» و از اتاق خارج شد و

چند لحظه بعد با یک پیشانی‌بند آبی بازگشت.

- اینو ببند روی پیشونیت.

- چی؟ این که مال قرتی‌هاست. نه، من این رو نمی‌بندم.
- چی می‌گی؟ این مال پسرته.
- خب باشه ولی به درد من نمی‌خوره.
- با هزار خواهش و التماس پیشانی‌بند را به پیشانی شوهرش بست و او را خواباند.
- هنوز درست و حسابی زیر لحاف نرفته بود که فریاد مرد به آسمان رفت.
- زن!
- دیگه چی شده؟
- این که فقط دور سرم رو گرم می‌کنه.
- می‌گی من چه کار کنم؟
- نمی‌تونم بخوابم. سرم یخ کرده.
- زن رفت و با یک روسری گل‌دار برگشت.
- اینو سرت کن. سرت گرم می‌شه.
- بمیرم روسری سرم نمی‌کنم. اونم گل‌دار.
- خب الان می‌رم یه دونه ساده‌ش رو میارم.
- لازم نیست. مرد که روسری سر نمی‌کنه.
- زن عصبانی فریاد زد: «یا روسری یا...»
- چی؟ چی گفتی؟
- صبر کن! ببین چه خوب درستش می‌کنم.
- روسری را روی سر شوهرش گذاشت و با پیشانی‌بند آن را بند کرد.
- ببین! شبیه عربا شدی.
- وازش کن. وازش کن. این روسری رو نمی‌خوام. وازش کن.
- این دیگه روسری نیست. ببین! الان همه این لبه‌ها رو می‌پیچونم دور این پیشونی‌بند و یه شب‌کلاه حسابی برات درست می‌کنم.
- پس از تکمیل کار، آینه را آورد و به شوهرش داد و گفت: «ببین چه شب‌کلاه خوبی شد!» و دید که مرد گریه می‌کند.
- مرد گنده! گریه می‌کنی؟
- اول روسری سرم کردی، حالا هم مثل زن‌ها منو به گریه انداختی.
- بگير بخواب. سخت نگیر. حالا دیگه سرت گرم می‌شه و می‌تونی بخوابی. فردا می‌ریم یه شب‌کلاه حسابی می‌خریم.
- سپیده زنده رفت ببیند شوهرش در چه حال است. دید کار تمام شده. دید تمام بدنش یخ کرده.
- دید پیشانی‌بند و روسری، مچاله شده در دست اوست. حیران به سر تا پای او خیره شد. به طرف تلفن رفت و پسر بزرگش را از خواب بیدار کرد.
- خواهرت و برادرت رو خبر کن و همگی بیاین این‌جا.

تا آمدن بچه‌ها رفت که پیشانی‌بند و روسری را از دست مرد خارج کند، اما منصرف شد. باید بچه‌ها آن‌چه را پیش آمده ببینند. بعد هم چهار نفری بنشینند و صفاتی را ردیف کنند که در این جور مواقع پشت سر از دست رفتگان می‌گویند:

«خدایامرز آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. آرام، مهربان، نیکوکار، روشنفکر، طرفدار آزادی، برادری و برابری! خدایامرز ... و هیچ هم نگویند که سرش یخ زده بود.»